



ادبیا انقلاب اسلامی

درس دهم: فصل شکوفایی
کارگاه متن پژوهی
گنج حکمت: تیرانا
درس یازدهم: آن شب عزیز
کارگاه متن پژوهی
شعرخوانی: شکوه چشمان تو



سید مهدی شجاعی

آن شب عزیز

درس یازدهم

من را هم گفتید که بروم، همه را گفتید اما نمی شد آقا! نمی توانستم، شما عصبانی شدید؛ گفتید که دستور می دهید، اما باز هم من نتوانستم بروم؛ بقیه توانستند، بقیه رفتند، اما من نتوانستم آقا! دست خودم نبود؛ پاهایم سست شده بود؛ قلبم می لرزید؛ عرق کرده بودم؛ قوت اینکه قدم از قدم بردارم، نداشتم. نمی خواستم که خدای ناکرده حرف شما را زیر پا گذاشته باشم. گفتن ندارد، خودتان می دانید که من بیش از همه مُصر بودم در شنیدن حرف های شما. صحبت امروز و دیروز نیست، همیشه این طور بوده است. از آن زمان که معلم بودید تا اکنون که باز معلم هستید. صحبت ترس نبود؛ دوست داشتن بود؛ عشقم به این بود که حرفتان را بشنوم، فرمانتان را ببرم... . الان هم دوستان دارم؛ بیشتر از همیشه.

مدیر را کلافه کردم بعد از رفتن شما، از بس سراغ شما را از او گرفتم. می گفت منرات ثلث سوم را که داده اید، رفته اید آقا! بی خبر و می گفت برای گرفتن حقوقتان هم حتی سر زده اید. احتمال می داد که جبهه رفته باشید ولی یقین نداشت، من هم یقین نداشتم تا وقتی با چشم های خودم ندیدم که بر بالای تل خاکی ایستاده اید - چفیه بر گردن و کلت بر کمر - و برای بچه ها صحبت می کنید، یقین نکردم.

آفتاب، چشمه های تان را می زد؛ برای همین، دستتان را بر چشم های درشتتان که در نور آفتاب جمع شده بود، حمایت کرده بودید، دست دیگران را هم به هنگام صحبت کردن تکان می دادید. با یک سال و نیم پیش فرق زیادی نکرده بودید. وقتی یقین شد که خودتانید، نزدیک بود بی اختیار به سویتان خیز بردارم و فریاد بزنم: آقای موسوی! من موحدی ام، شاگرد شما، ولی این کار را نکردم؛ بر خودم مسلط شدم و پشت ردیف آخر، گوشه ای کز کردم. شما هم مرا دیدید. معلوم است که دیدید ولی اینکه همان دم شناخته باشیم، مطمئن نیستم. یادم رفت برای

کنایه: ترس
و اضطراب داشتن

مجاز: سخن

کنایه از همیشگی

بی تاب و ناراحت

نوعی اسلحه

مجاز: نور آفتاب

کنایه: شدت نور آفتاب

محافظ

م: متمم
برای من

مخفف فعل اسنادی

بند

خود را جمع کرده نشستن

چه کاری آمده بودم، آن قدر جذب دیدار شما شده بودم که فراموش کردم برای رساندن پیغام به گردان شما آمده‌ام.

مثل کلاس، گرم و پرشور حرف می‌زدید و مثل کلاس، طنز و شوخی از کلامتان نمی‌افتاد. حس آمیزی مراعات نظیر از صحبت‌هایتان پیدا بود که حمله در کار است.

وقتی حرف‌هایتان تمام شد و تکبیر و صلوات بچه‌ها فرو نشست، به سمت من آمدید. فکر اینکه کنایه: امیدوار و آسوده خاطر شدن برخاستم مرا شناخته باشید، دلم را گرم کرد. از جا کنده شدم و به سمت شما دویدم. قبل از اینکه بگویم: «آقای موسوی، من...». شما آغوش گشودید و لبخند زدید و گفتید: «به به! سلام علیکم احمد جان موحدی!» تعجب کردم از اینکه اسم و فامیلم را هنوز از یاد نبرده‌اید؛ همدیگر را سخت در آغوش فشردیم و بوسیدیم.

دست مرا گرفتید و از میان بچه‌ها درآمدم. از حال و روز سؤال کردید و من خبر قابل عرض نداشتم.

حس آمیزی پرسیدم اگر اشتباه نکنم، بوی حمله می‌آید؟ احتمال وقوع حمله گفتید: «از شامۀ قوی شما تشخیص بوی حمله غریب نیست.» گفتیم: «فکر می‌کنید امام حسین علیه السلام ما را دوست داشته باشد؟» گفتید: «چرا که نه، شما عاشق حسینید و حسین بیش از هر کس دوست داشتن را می‌فهمد و قدر می‌داند.» فعل استنادی

گفتم: «پس در این حمله مرا هم با خود همراه می‌کنید؟ نه برای جنگیدن، برای با شما همراه بودن، برای جنگ یاد گرفتن.» کوتاهی کردن، سخن را عوض کردن حس آمیزی نمی‌پذیرفتید، بهانه می‌آوردید و طفره می‌رفتید ولی اصرارهای من که بوی التماس می‌داد، عاقبت شما را متقاعد کرد.

مقدمات کار بسیار زودتر از آنچه من و شما تصور می‌کردیم، انجام شد. بچه‌ها بعد از شام پراکنده

شدند، هر کدام به سویی رفتند. من هم می توانستم و می خواستم که چون دیگر بچه ها در گوشه ای خودم را گم کنم و با خدای خود به درد دل بنشینم اما همراهی با شما را دوست تر داشتم.

بی آنکه بدانید تعقیبتان کردم؛ چون شما معلم بودید و از آموختن هیچ چیز به شاگردانتان دریغ نداشتید، تنها و تنها برای تعلیم گرفتن، شبح شما را در میان تاریکی تعقیب می کردم.

تلاش برای آموختن

آن قدر مراقب پنهان کاری خودم بودم که نفهمیدم چقدر از سنگرها فاصله گرفته ایم. میانه دو تپه ای که در کنار هم برآمده بود، جای دنجی بود برای خلوت کردن با خدا. همین گمان مرا به سوی آن دو تلّ خاک کشانید. پیدا بود که پیش از این، سنگر دیده بانی یا انفرادی دشمن بوده است.

حسن آمیزی

زرمه لطیف و سبک و ملایم شما گمان مرا تأیید کرد. می بایست هر چه زودتر مخفیگاهی پیدا کنم که از هر دیدرسی در امان بمانم. جز گودالی که از کنجکاوای گلوله توپ در خاک فراهم آمده بود، کجا می توانست مخفیگاه من باشد، در زمانی که ماه داشت سربلند از پشت ابرهای تیره بیرون می آمد؟ ولی عمق گودال آن قدر نبود که بتواند جثّه آدمی را ایستاده یا نشسته در خود بگیرد.

تشخیص و استعاره

جایی که چشم می بیند

سجده بهترین حالتی بود که می توانست مرا با خاک همسطح و یکسان کند. کنايه: تواضع و فروتنی

صدایی که می آمد، حزين ترين و عاشقانه ترين لحنی بود که در عمرم شنیده بودم. دعای کمیل می خواندید؛ از حفظ هم؛ پیدا بود که از حفظ می خوانید، آنجا که شما نشسته بودید، جای برافروختن روشنی نبود، مگر چقدر فاصله بود تا نیروهای دشمن؟! از لحتتان پیدا بود که راز و نیاز و مناجات دارد به انتها می رسد. اول سر را از گودال در آوردم و اطراف را پایبدم، خبری نبود یا اگر بود به چشم نمی آمد. آرام از گودال درآمدم، دوباره اطراف را برانداز کردم و راه بازگشت را پیش گرفتم، از همان مسیر که آمده بودم. می بایست پیش از شما به سنگرها می رسیدم.

قدری از راه را که رفتم، ماندم، جهت را نمی توانستم پیدا کنم. فکر کردم اگر پیش تر بروم به حتم گم می شوم. بر تلّ خاکی نشستم. خیلی طول نکشید که آمدید. به حال خودتان نبودید؛ حتی اگر من صدایتان نمی کردم، متوجه حضور من نمی شدید. نبودید، در این دنیا نبودید. اگر بودید از من می پرسیدید که آن وقت شب آنجا چه می کنم؟ و من هم پاسخی را که آماده کرده بودم، تحویلتان می دادم.

جا، قرارگاه

ولی نپرسیدید. با هم به سوی موضع راه افتادیم. شما که یقیناً راه را بلد بودید. وقتی به موضع رسیدیم، بچه ها که گوشه و کنار پراکنده بودند، دور شما جمع شدند و شما را در میان گرفتند.

چند نفری زمان حمله را از شما پرسیدند.

گفتید: «خیلی نباید مانده باشد.»

گفتند: «فرصت خوابیدن هست؟»

خسته بودند. شب قبل نخوابیده بودند. باران بی‌امان باریده بود و سنگرها را آب برداشته بود.

گفتید: «فرصت چرتی شاید باشد اما سیر خواب نباید شد. خواب را مزّمه کنید، بچشید ولی کنایه: خواب سبک استعاره مکنیه و حس آمیزی

سیر نخوابید. ایستاده یا نشسته بخوابید؛ آن چنان که بی‌کمترین صدا برخیزید؛ نه امشب فقط که

تضاد



تشخیص

همیشه بر همه چی تان مسلط باشید. نگذارید که هیچ تمایل و خواسته‌ای بر شما مسلط شود. اگر چنین باشد، دشمن هم نمی‌تواند بر شما مسلط شود. حالا بروید و منتظر خبر باشید.»

اطرافتان که خلوت شد، به سمت سنگرتان راه افتادید و من هم با فاصله‌ای نه چندان دور سعی کردم که پا جای پای شما بگذارم، مثل برق و باد خودم را به سنگر برسانم و تفنگم را بردارم. آنچه مشکل بود، یافتن شما بود در این معرکه و تاریکی.

مجاز: قدم

تشبیه

حس آمیزی

توپخانه شروع کرده بود و صدای مهیب آن، صدای کودکانه اما خشک کلاش را در خود هضم می‌کرد. مسلّم بود که در میان یا پشت نیروها شما را نمی‌شود پیدا کرد. به سمتی که بچه‌ها پیش می‌رفتند، بنا را بر دویدن گذاشتم. گم کرده داشتم. آمده بودم که جنگیدن یاد بگیرم و اگر شما را پیدا نمی‌کردم، ناکام می‌ماندم. از ردّ صدای شما می‌بایست پیدایتان می‌کردم. راه تنگ و باریک بود و پیشی گرفتن از بچه‌ها سخت مشکل.

گذرگاه مَعْبَر تمام شد و وارد محوطه پیش روی خاک‌ریزهای دشمن شدیم اما هنوز از شما نشانی نبود.

نوعی اسلحه تیربارها، دوشکاه‌ها، تک‌تیرها و رگبارها همه تلاششان این بود که بچه‌ها را از نزدیک شدن به

خاک‌ریز باز دارند اما فاصله بچه‌های بی‌حفاظ لحظه به لحظه با خاک‌ریز کمتر می‌شد.

وقتی بچه‌هایی که می‌افتادند، خوابیده به سمت خاک‌ریز نشانه می‌رفتند و آخرین رمق‌هایشان را در آخرین فشنگ‌هایشان می‌ریختند و شلیک می‌کردند، جایز نبود که من همچنان بی‌حرکت بمانم و فقط دنبال شما بگردم. آن قسمت خاک‌ریز را که بیشتر آتش به پا می‌کرد، نشانه رفتم و یک خشاب فشنگم را درست در همان نقطه آتش، خالی کردم و با خاموش شدن آن آتش که تیر بار به نظر می‌آمد، نیرو گرفتیم و بچه‌ها هم که انگار از دست آن ذله شده بودند، تکبیر گفتند.

بعد از فرو نشستن صدای تکبیر بود که صدای شما را شنیدم. از سمت چپ با شور و حالی عجیب بچه‌ها را به اسم صدا می‌کردید و هر کدام را به کاری فرمان می‌دادید. یک لحظه که چشمتان به من افتاد، گفتید: «تو چرا واستادی؟ برو جلو دیگه. تو که ماشاءالله خوب بلدی آتیش خاموش کنی، برو جلو دیگه؛ برو! دو تا تکبیر دیگه بگی کار تمومه.»

وابسه و ابسته: ممیز

کنایه: موفقیت و پیروزی

در مهار دشمن، مهارت داری

از طرفی ذوق کردم، بال در آوردم، عشق کردم از اینکه فهمیده‌اید که انهدام آن تیربار کار من بوده است و از طرفی دلم نمی‌خواست که حضور مرا بفهمید و مرا از خودتان دور کنید.

خودم را آهسته به پشت سرتان کشاندم تا بلکه از یادتان بروم و بتوانم همچنان با شما باشم.

نهایت شوق و شادی

یک لحظه فکر کردم که اگر قرار بود شما فقط کار یک نفر را انجام بدهید، سرنوشت حمله چه می‌شد؟ چه معلم عجیبی!

درست در همان لحظه، شما «یامهدی» غریبانه‌ای گفتید و تفنگ از دستتان افتاد و من نفهمیدم چرا. ولی بی‌اختیار پیش دویدم تا تفنگ را بردارم و به دستتان بدهم؛ مثل گاهی که در کلاس، قلمی، کاغذی از دستتان می‌افتاد و ما بی‌اختیار، خم می‌شدیم تا آن را به شما بدهیم. ایستاده بودید ولی تفنگ را نگرفتید. به دستتان نگاه کردم، دیدم که از مچتان خون می‌ریزد، تفنگ را با دست چپ از من گرفتید و همه را **حرف اضافه: به** گرفتید که برون، من را هم گفتید و باز برگشتید به حال اولتان، انگار نه انگار که یک دست از دست داده‌اید.

یک تیر هم به زانوی من خورد که مرا در هم پیچاند اما همان یک لحظه پیش، از شما یاد گرفته بودم که با تیر بر زمین نیفتم. شما دوباره «یامهدی» گفتید اما این بار جگر خراشتر. نتوانستید ایستاده بمانید، به خود پیچیدید و تا من بگیرم، به زمین افتاده بودید. سرتان را توانستم در دست بگیرم؛ دیگران هم آمدند، تیر انگار خورده بود به جناب سینه‌تان، به زیر قلبتان.

از اینکه بچه‌ها دورتان جمع شدند، عصبانی شدید، با آخرین رمق هایتان داد زدید و به همه دستور دادید که برون، وقتی **حرف ننگ** کردند، موظف‌شان کردید. گفتید که دستور می‌دهید؛ به یک نفر هم گفتید که به برادر محسن خبر بدهد که ادامه حمله را در دست بگیرد. **فرماندهی کند**

دوباره به من تشر زدید که بروم، سرتان را روی زمین بگذارم و بروم. من می‌خواستم دستورتان را اطاعت کنم اما نتوانستم، باور کنید که نتوانستم. **تهدید کردن - ترساندن**

شما شهادتین گفتید و یک بار دیگر امام زمان را صدا زدید و خاموش شدید. آخرین کلامتان یامهدی بود.

افتخارم این است که خودم با پای لنگ شما را به خط رساندم و بیهوش شدم و حالا دل خوشی‌ام به این است که هر روز صبح با این یک پا و دو عصا به اینجا بیایم. گرد قاب عکستان را پاک کنم. سنگتان را بشویم، گلدانان را آب بدهم و خاطراتم را با شما مرور بکنم. هر روز چیزهای بیشتری از آن شب عزیز یادم می‌آید. به همین زنده‌ام آقا!

سانتاماریا (مجموعه آثار)، **سید مهدی شجاعی**

زنده نگه داشتن یاد شهدا

داستان نویس و روزنامه نگار ایرانی

کارگاه متن پژوهی

قلمرو زبانی

۱ با توجه به متن درس، معنای واژه‌های زیر را بنویسید.

■ مَعْبَر (.....گذرگاه.....)

■ ذَلَّه شدن (.....خسته شدند.....)

۲ شش واژه مهمّ املائی از متن درس انتخاب کنید و به کمک آنها ترکیب‌های وصفی یا اضافی

بسازید. حمایل شمشیر / شبح غریب / انهدام مواضع / جثّه مهیب / محوطه دبیرستان

۳ در بند پنجم، زمان فعل‌ها را مشخص کنید.

۴ برای کاربرد هر یک از ضمائر زیر، جمله‌ای مناسب از متن درس بیابید؛ سپس مرجع ضمیرها

را مشخص کنید.

وقتی چّه هابی که می افتادند؛ آخرین رمق هایشان را در آخرین فشنگ هایشان می ریختند

■ ضمیر بیوسته (متصل):

■ ضمیر گسسته (جدا):

آقا! دست خودم نبود؛ پاهایم سست شده بود؛ نمی خواستم خدای نکرده حرف شما را زیر پا گذاشته باشم

قلمرو ادبی

۱ با توجه به متن درس: **بال در آوردن:** کنایه از نهایت شوق و شادی **کز کردن:** کنایه از گوشه گیری

الف) دو «کنایه» بیابید و مفهوم هر یک را بنویسید.

ب) یک نمونه «حس آمیزی» مشخص کنید. **بوی حمله / صدای خشک / حرف زدن گرم**

۲ فضاسازی، در کدام قسمت از متن درس، نقش مؤثری در پیشبرد داستان داشته است؟

در بند اول داستان با به کار بردن گفتگو بین شخصیت‌ها، داستان را پیش می برد

قلمرو فکری

۱ سروده‌های زیر را از نظر محتوا بررسی کنید و دربارهٔ ارتباط هریک از آنها با متن درس به اختصار توضیح دهید.

الف) کس چون تو طریق پاک‌بازی نگرفت / با زخم نشان سرفرازی نگرفت
زین پیش دلاورا، کسی چون تو شگفت / حیثیت مرگ را به بازی نگرفت!
مفهوم این دو بیت شجاعت و دلاوری رزمندگان و شهداست که در راه دفاع از میهن از مرگ و شهادت وزخم خوردن ترسی نداشتند. و با این عبارت درس ارتباط دارد. «ایستاده بودید ولی تفنگ را نگرفتید.....»
سید حسن حسینی

ب) برای وصف میدان‌های پُرمین / برای وصفِ خال و زلفِ چین‌چین
نه در شیراز و نه در شهر گنجه / «نظامی» می‌شوم در «قصر شیرین»
مفهوم: به استقبال خطر رفتن و رها کردن آسایش و راحت‌طلبی است که راوی داستان برای آموختن از معلم خود تا رسیدن به مقام جانبازی پیش می‌رود
علی‌سهمی

۲ سرودهٔ زیر با کدام قسمت از متن درس مناسبت دارد؟

هر سال چو نوبهار خرم / بیدار شود ز خواب نوشین
تا باز کند به روی عالم / دیباچهٔ خاطرات شیرین
از لاله دهد به سبزه زیور / ای دوست، مرا به خاطر آور!
توصیه به زنده نگه داشتن یاد شهدا و دوستان دارد و با بخش پایانی درس ارتباط معنایی دارد
« و حالا دل خوشی ام به این است که »
محمدتقی بهار

۳